

° | ازدواج اجباری °, [۲۰:۵۰ ° ۴,۰۱,۲۰]

[In reply to | ° ازدواج اجباری °]



#پارت\_۱۸۸

#ازدواج\_اجباری

وقتی آرومتر شدم به امیربهادر خیره شدم و گفتم:

– از این به بعد دوست ندارم باهاش سر سنگین باشی یا

برخورد بدی داشته باشی شنیدی؟

متعجب سرش رو تکون داد:

\_ آره

خواستم چیزی بهش بگم که صدای فریاد نگار اومد چشمهام  
گرد شد به سختی بلند شدم امیربهادر از اتاق خارج شد سریع  
منم پشت سرش رفتم ، خانوم بزرگ و نگار روبروی هم  
ایستاده بودند نگار هم داشت فریاد میکشید که خانوم بزرگ با  
عصبانیت داد زد ؛

\_ خفه شو گستاخ

نگار ساکت شد داشت از شدت عصبانیت نفس نفس میزد  
\_ چجوری جرئت میکنی دهن گشادت رو باز کنی برای اراجیف  
گفتن هان ؟

نگار عصبی خندید :

\_ اون که داره اراجیف میگه من نیستم شما باید بعدش هیچ  
غلطی نمیتونی بکنی زنیکه ی ...

با خوردن سیلی محکمی تو گوشش از طرف خانوم بزرگ  
ساکت شد شکه دستش رو روی گوش گذاشت و گفت :

\_ تو چیکار کردی ؟

خانوم بزرگ لبخندی بهش زد و گفت :

– یعنی متوجه نشدی یه سیلی جانانه از دست من خوردی ؟  
با شنیدن این حرف من نفش رو پر حرص بیرون فرستاد و  
گفت :

– چرا کاملاً متوجه شدم چیکار کردی

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم که صدای  
امیربهادر بلند شد :

– چخبره ؟

نگار با گریه به سمتش اومد که باعث شد چشمهام از حدقه  
بزنه بیرون چجوری تونست انقدر زود اشکاش روی صورتش  
جاری بشه واقعا یه شیطان بود این زن شاید هم بیشتر از یه  
شیطان با تاسف سرم رو براش تکون دادم

– این زن اولش بهم توهین کرد بعدش کتکم زد

امیربهادر با اخم بهش خیره شد :

– باز چیکار کردی نگار ؟

نگار چشمه‌هاش گرد شد

– من باهش کاری نداشتم ، داشتم راه خودم رو میرفتم

خودش اومد دعوا ....

امیربہادر با تاسف سرش رو تکون داد :

۔ دروغ نگو میدونم یہ بلایی سر خانوم بزرگ آوردی کہ حال و روزت این شدہ خانوم بزرگ بی دلیل با کسی اینجوری برخورد نمیکنہ ، پس سعی کن درست رفتار کنی نگار نہ اینکہ از وقتی اومدی داری ہمہ رو اذیت میکنی

۔ اما من دارم واقعیت رو میگم چرا باور نمیکنی ؟



| ° ازدواج اجباری ° |, [ ۰۵, ۰۱, ۲۰ ] ۱۰:۳۳

[ In reply to | ° ازدواج اجباری ° ]





#پارت\_۱۸۹

#ازدواج\_اجباری

– چون تو این مدت دروغ زیاد گفتی واسه همین هیچکدوم از حرفای تو رو باور نمیکنم پس اصلا سعی نکن هیچ دروغی بگی شنیدی!؟

با شنیدن این حرف امیربهار با خشم بهش خیره شد و گفت :

– خیلی زود تاوان پس میدی امیربهدار مطمئن باش

امیربهدار به سمتش رفت عصبی بازوش رو داخل دستش گرفت و فشار محکمی بهش وارد کرد که نگار از شدت درد آخ گفت ، امیربهدار با خشم بهش توپید :

– چه زری زدی داشتی من و تهدید میکردی ؟ فکر کردی  
باورت میکنم هان ؟

نگار با گریه گفت :

– بازوم درد میکنه ولم کن

امیربهادر پرتش کرد روی زمین بعدش دستش رو به نشونه  
ی تهدید جلوش گرفت و گفت :

– بهتره حواست به کارهای زشتی که انجام میدی باشه همه  
خیلی بد از دستت شکار هستند میفهمی !؟

بلند شد و بدون اینکه جوابی به امیربهادر بده گذاشت رفت ،  
امیربهادر هم دنبالش رفت به سمت خانوم بزرگ رفتم و گفتم  
:

– شما خوب هستید

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

– آره

بعدش نگاهش به شکمم افتاد

– چند قلو هستند ؟

\_ سه قلو

\_ مراقب خودت باش زایمان سختی خواهی داشت .

با شنیدن این حرفش ناراحت شدم واقعیتی که فراموش کرده بودم دوباره بهم یاد آوری شده بود

\_ چرا ناراحت شدی ؟

با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم :

\_ چیزی مهمی نیست !.

اخماش تو هم رفت

\_ از دروغ خوشم نمیاد

قطره اشکی روی گونه چکید :

\_ شاید بعد زایمان زنده نباشم دکتر گفت احتمال کمی هست  
واسه زنده موندن

\_ دکترها زیاد چرت و پرت می‌گن به خدا امید داشته باش

مطمئن باش هیچ اتفاق بدی واست نمیفته .



° | ازدواج اجباری ° | [۲۰:۴۵ ° ۵, ° ۱, ۲۰ °]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت\_۱۹۰

#ازدواج\_اجباری



\_ امیدوارم همینطور که شما می‌گید باشه ، چون من همه ی  
دکتر هایی که خوب هستند رفتم همشون یه چیز بهم گفتند .  
دستم رو گرفت دنبال خودش کشید داخل نشیمن شدیم که  
گفت :

\_ بشین سر پا زیاد بودن واست خوب نیست  
تشکری کردم و نشستم که روبروم نشست ، زل زد تو  
چشمهام و ادامه داد :

\_ بین بخاطر چهار تا حرف همیشه امید خودت رو از دست  
بدی تازه دکتر بهت گفته امیدی هست پس امیدوار باش  
\_ هستم !

صدای سیما اومد :

\_ چی دارید می‌گید شما دو تا خلوت کردید ؟  
خانوم بزرگ چشم غره ای به سمتش رفت  
\_ فضول هستی مگه

اومد کنارم نشست لبخند دندون نمایی تحویل خانوم بزرگ داد که باعث شد خندم بگیره از دست این دختر با یاد آوری اینکه امروز قرار بود سیاوش بیاد به سمت سیما برگشتم و گفتم :

\_ سیاوش قراره امروز بیاد ندیدیش ؟

شیطون خندید :

\_ با نفس دارند لاو میترکونند

با تاسف سری تکون دادم :

\_ رسما عاشق شدند

\_ نفس عاشق کی شده ؟

با شنیدن صدای خانوم بزرگ جفتمون بهش خیره شدیم ،

ترسیده بودیم یه جورایی چون اخماش تو هم بود با دیدن

نگاه پر از ترس ما دوتا گره اخماش باز شد لبخندی زد

\_ نترسید قرار نیست برم دعوا راه بندازم حالا واسم تعریف

کنید سیاوش کیه از چه خانواده ای هست چجوریه ؟

بی اختیار واسش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد خانوم

بزرگ متفکر بهم خیره شد :

\_ پس سیاوش تو پرورشگاه بزرگ شده !

\_ درسته تو پرورشگاه بزرگ شده اما سیاوش از صد تا پسر  
هایی که مادر و پدر دارند مرد تر هست اونقدر که با وجود  
بیماری قلبیش به یه دختر بی پناه پناه داد مراقبش بود تو  
سخت ترین شرایطی که خودش داشت حامی من شد حتی  
یک روز هم به چشم بد بهم نگاه نکرد بدون هیچ توقعی  
همچین کسانی که مثل فرشته ها هستند کم پیدا میشند من  
شک ندارم با هر دختری که ازدواج کنه خوشبختش میکنه  
حتی حاضرم تضمین کنم من بیشتر از خودم به سیاوش  
اعتماد دارم .

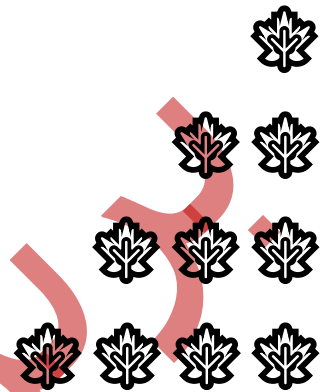
وقتی حرفام تموم شد نگاهم به خانوم بزرگ افتاد که داشت  
به پشت سرم نگاه میکرد متعجب به عقب برگشتم با دیدن  
سیاوش و نفس یه لحظه شوکه بهشون خیره شدم و گفتم :

\_ شما کی اومدید ؟

نفس گفت :

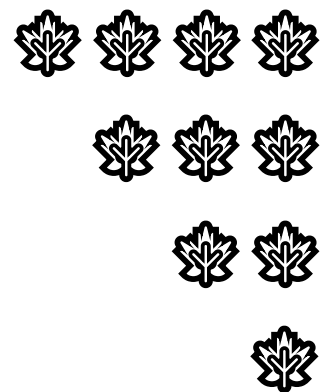
\_ همین الان

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم دوست نداشتم سیاوش  
ناراحت بشه !.



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۰:۴۱ ° ۶,۰۱,۲۰]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت\_۱۹۱

#ازدواج\_اجباری

وقتی سیاوش و نفیس نشستند ، خانوم بزرگ به سمت  
سیاوش برگشت و گفت :

\_ سلام پسرم حالت خوبه ؟

چشمهام گرد شد چقدر خوب داشت باهات برخورد میکرد ،  
سیاوش خیلی متین جوابش رو داد :

\_ آره ممنون هستم

نفیس لبخندی روی لبهاش بود انگار خیلی راضی بود از این  
نوع حرف زدن خانوم بزرگ یه جورایی من هم خوشحال شده  
بودم چون دوست نداشتم هیچ برخورد بدی با سیاوش داشته  
باشه !.

\_ ستایش

با شنیدن صدای سیاوش از افکارم خارج شدم نگاهم رو  
بهش دوختم و گفتم :

- جان

- من باهات کار داشتیم همیشه حرف بزنییم؟

سرم رو تکون دادم:

- آره

بعدش بلند شدم به سمت اتاق راه افتادم سیاوش هم داشت پشت سر من میومد همین که داخل اتاق شدیم بهش خیره شدم و گفتم:

- جان چیکارم داشتی؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

- چرا داشتی میگفتی من پرورشگاه بزرگ شدم میخواستی چی رو ثابت کنی؟

چشمهام گرد شد

- سیاوش

پوزخندی زد:

- دوست نداشتی من با نفس باشم آره؟ واست افت شخصیت داشت پس همون اولش ...

\_ بسه

ساکت شد با گریه نالیدم :

\_ سیاوش چجوری میتونی انقدر راحت همچین حرفایی به  
زبونت بیاری فکر کردی من همچین آدمی هستم ؟

\_ نیستی ؟

\_ برو بیرون سیاوش

وقتی سیاوش رفت یه گوشه نشستم شروع کردم به گریه  
کردن نفس و سیما اومدند داخل اتاق سیما نگران کنارم  
نشست و گفت :

\_ جانا چیشده ؟

نفس پوزخندی زد :

\_ داشت به سیاوش میگفت بچه پرورشگاهی که شنید

با تاسف بهش خیره شدم که سیما رو بهش گفت :

\_ نفس درست حرف بزن منم اونجا بودم دیدم چیشد داری  
زود قضاوت میکنی !.



# بازترین رمان